

<p>تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی کاهی کرده تو و انکار میکنی ما ایستاده ایم و تو گرفتار میکنی تو در فضای آینه کفار میکنی</p>	<p>من از فریب و انقیاد ام بدم شاید پسندت شد باد تو آن وفا تو آب جو پاری و ما عکس شانس ما همچو عکس طوطی لب بسته از زبان</p>
<p>تا کی ز عشق روی نویمان سخن نشانی ما را بدر خویش گرفتار میکنی</p>	
<p>باعتیاد</p>	
<p>پیمونس و بی رفیق و بی یارم کن و انگاه ز خویش تن خبر دارم کن</p>	<p>یارب ز هر چه خبر تو پزارم کن اول از خویش خبر ساز مرا</p>
<p>در پیش تو بر مشکلی آسان بود می گفتندت درددن تو در مان بود</p>	<p>ای عشق تو راحت دانی جان بود میخواندندت کفر و تو ایمان بود</p>
<p>بچاره ترا سوخت دل بردل من از سنگ تو آتش از دل من</p>	<p>از آتش غم سوخت سر سردل من آتش در سنگ باشد این غم در دل من</p>
<p>گشتم در دل گرفت جانا غم تو جز دل کن نشسته بود آسجا غم تو</p>	<p>پکانه ز خویش و آشنایا غم تو بر خواستم از سرد و عالم بچاره</p>

کوهک

گره بگذا بونی در کام نخت گماشته ز تو گوهر مقصود تو خود	نقش خودی از صنوبر جان باید تا کم نشوی کم شده توانی خست
جان که اسیر دست بجز آن دارم ای کاش بدنش در ارم روز	خواهم که فدای پای جان دارم دستی کاش بسوی کربان دارم
پیوند غمت تا بدک جان بستم اندوه ترا چه شکر گویم کردی	از دل پریدم وز جان بستم از شادی و اندوه دو عالم رستم
کز تر غم ترا نشانم چه غم چون بدنامی زنگ ندایم چه پاک	در عشق تو رسوای جهانم چه غم در غمناکی چو شادمانم چه غم
در وادی عشق اگر طلب باید کرد باشادی و خرمی همین باید بود	آسایش و راحت از تعب باید کرد با غصه و اندوه طرب باید کرد
فارغ ز غم سود و زیانم کردی ای عشق ترا چه شکر گویم که خاکم	آسوده ز محنت حجامم کردی میخواستم آرزایم چنانم کردی
تا آنکه بیاد دوست از بهوش شد از خاطر خویش فراموش شد	

بسته لب از حدیث و خاموش شدن	از بهر شنیدن همدین گوش شدند
وین انده و در در انشا طار عجب است	این غصه و غم از پی چندین طرب است
کز ناله و فریاد براری عجب است	از ز چه شکر حق نکردی امروز
وز دیدن تو طمع بریدن ثوان	روی تو نگاه نویسن بدین سوان
تو نوری و نور دیده دیدن ثوان	کی دیده به چشمت که در دیده من
شب مظلم که روز رخ نمباید	روزم گذرد بغم که شب کی ماند
روزی دگر و شبی دگر میباید	زین روز و شبم عهد ز دل کشاید
زین باده که در ساغر مار سحبه است	ساقی کاشب نشاط آنچه است
با آب حیات آتش آمیخته است	غم سوزد و عمر سازد افزون کوئی
از من اثری دگر نماند با من	چشم ز تو بر کجا نشانی تا من
باید که درین خانه تو مانی یا من	من با تو دمی زیت تو اتم حاشا
در نه بجز از رضای دلدار مجوی	کردل داری بدست جز بار مجوی
چون یار بستی دگر اغیار مجوی	چون دل دادی بکن ز جان هم بگذر